

حقوق اساسی: فن قدرت یا فن آزادی؟ گفتاری در کارکرد شناسی حقوق اساسی

خیرالله پروین*

استادیار گروه حقوق عمومی دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

یاسر احمدوند

دانشجوی کارشناسی ارشد حقوق عمومی دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

(تاریخ دریافت: ۱۳۸۸/۱/۱۷ - تاریخ تصویب: ۱۳۸۸/۶/۸)

چکیده:

در این پژوهش با توجه به رابطه قدرت دولت و آزادی فرد در جامعه سیاسی دو نوع سنت در حقوق اساسی بازشناسی می‌شود: نخست سنت اقتدارگرا که در آن حقوق اساسی به مثابه فن قدرت هم خود را مصروف استقرار قدرت و تضمین بقای ساختار سیاسی می‌نماید و دوم سنت آزادی‌گرا که در آن حقوق اساسی به عنوان فن آزادی صیانت از حقوق و آزادی‌های فردی را در دستور کار خود قرار می‌دهد و سرانجام با سنجش و ارزیابی این دو رویکرد رهیافت سومی ارائه می‌شود که در آن بر ساختار دو گانه گرای حقوق اساسی تأکید شده و آن را به مثابه فناوری "تعامل سازنده" میان قدرت و آزادی "معرفی و توصیف می‌کند.

واژگان کلیدی:

حقوق اساسی، دستور گرایی، سنت اقتدار گرا، سنت آزادی گرا، رهیافت تعامل.

Email: khparvin@yahoo.com

فاکس: ۶۶۹۵۰۲۵۵

* مسئول مقاله

از این نویسنده تاکنون مقاله زیر در همین مجله منتشر شده است:

«بررسی خلأ قانونی انتخاب رئیس‌جمهور لبنان»، سال ۱۳۸۷، شماره ۱.

مقدمه

در میان رشته‌های گوناگون دانش حقوق، غالباً از حقوق اساسی با وصف "جوان" یاد می‌شود و این شاید بدان برمی‌گردد که سابقه این رشته حقوقی از چند سده اخیر فراتر نمی‌رود. دایسی (Dicy) حقوقدان انگلیسی، حقوق اساسی را تشکیل شده از قواعدی می‌داند که بر ساختار و و قوای حکومت تأثیر گذار است (Marshall, 1971, P.7). آستین دیگر حقوقدان انگلیسی، آن را به مثابه‌ی «اخلاقی مثبت» که قانون اساسی یا ساختار حکومت برتر را تثبیت می‌کند، توصیف می‌نماید (Ibid, P.3). برخی از صاحب نظران حقوق اساسی را پایه و مبنای حقوق عمومی دانسته‌اند زیرا «در آن ساختمان حقوقی دولت و رابطه سازمان‌های آن با یکدیگر مطرح می‌شود» و بر این اساس معتقدند «نه تنها در عمومی بودن این شعبه از حقوق تردیدی نیست، باید آن را ریشه و اساس این قواعد به شمار آورد» (کاتوزیان، ۱۳۸۳، ص ۷-۲۶). و برخی دیگر تحت تأثیر رهیافت‌های کلسنی بر این باورند که «اگر بخواهیم رشته‌های حقوق عمومی را بصورت عمودی و از حیث سلسله مراتب منظم و مرتب کنیم حقوق اساسی در رأس این سلسله مراتب جای می‌گیرد، چرا که حقوق اساسی، رشته‌ای از حقوق عمومی داخلی است که تشکیلات عمومی دولت و ساخت بندی قوای اساسی مملکت و نهادهای ترکیب کننده رژیم‌های سیاسی را تعیین می‌کند» (قاضی، ۱۳۷۲، ص ۷۳). چنان که پیداست حقوق اساسی در خانواده حقوق عمومی جایگاهی رفیع دارد به نحوی که می‌توان آن را مادر تمام رشته‌های حقوق عمومی و آینه نمای اصول و قواعد این رشته حقوقی دانست.

حقوق اساسی در چند سده اخیر فراز و نشیب‌های بسیار را از سر گذرانده است. حقوق اساسی کلاسیک که در دامان اندیشه قرارداد اجتماعی و ایده قراردادی حکومت پرورش یافت و در آغاز در بر گیرنده تکنیک‌ها و آموزه‌هایی در جهت مهار قدرت نامحدود دولت بود، در فراز و نشیب این سیر گاه در محاق تمامیت خواهی و خودکامگی در غلتید و در شکل ساختاری فاقد محتوا جلوه گر شد و گاه از پله‌های رهایی و استقلال یافتگی بالا رفت و توانست مرحله طرحی نو در نظام سیاسی کشورها باشد. آموزه‌های حقوق اساسی در دوران کنونی ساختارهای کلان سیاسی کشورها را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده است. قانون اساسی به مثابه "میثاق بنیادین" بین دولت و ملت در کانون اندیشه دستور گرایی قرار دارد. امروزه عموماً پذیرفته شده که قانون اساسی، چارچوب رسمی قوانین پایه است که فعالیت حکومت را تاسیس و تنظیم می‌کنند. این تعبیر، اساساً برداشتی مدرن، یعنی محصول اندیشه‌ی روشنگری است (لاگلین، ۱۳۸۶، ص ۱۵۵). امروزه جز در موارد محدود و استثنائی همه کشورها واجد قانون اساسی مدون هستند که در آن اصول اساسی مربوط به ساختار حکومت، قوای تشکیل دهنده آن، کارکردهای این قوا و نیز راه‌های تعامل آن‌ها با مردم و بالاخره حقوق و آزادی‌های عمومی

آمده است. در این باره قانون اساسی را حاوی دو نوع اصول دانسته‌اند: نخست "اصول ساختاری" که در آن از کارکرد و سازمان قوای سیاسی سخن به میان می‌آید و دوم "اصول حقوق فردی" که در آن بر حقوق و آزادی‌های فردی و لزوم صیانت از آن‌ها تأکید می‌شود (Bellamy, 1996, p. 211). با پذیرش نسبی این تقسیم‌بندی و بر اساس آن در قوانین اساسی و بطور کلی در حوزه حقوق اساسی با تکیه و تأکید بر هر یک از اصول ساختاری یا فردی و قوت و ضعف آن، دو سنت در حقوق اساسی قابل باز شناسی است: سنت اقتدارگرا و سنت آزادی‌گرا. اگر حقوق بر آیند و در حقیقت پاسخی به نیاز اجتماعی است، حقوق اساسی به کدامین نیاز جوامع انسانی پاسخگوست؟ آیا در حقوق اساسی هدف حفظ اصالت انسان و گرامیداشت کرامت اوست و بر این مبنا هدف حقوق اساسی صیانت از حقوق و آزادی‌های فردی است یا آنکه حقوق اساسی در جهت استقرار و تثبیت قدرت و نهادهای فرمانروا و زمامداران گام بر می‌دارد و رسالت و کارکرد آن کمک به استقرار قدرت حاکم و مشروعیت بخشی به آن در چهارچوب قواعد حقوقی است؟ به بیان دیگر آیا حقوق اساسی فن قدرت است یا فن آزادی؟ آنچه در این مقاله مطرح و مورد بررسی قرار می‌گیرد شناسایی ویژگی‌ها و ارزیابی هر یک از رویکردهای مذکور در شکل دو سنت است. اما بررسی به همین حد محدود نمی‌ماند و تلاش می‌شود تا با سنجش این دو سنت و توجه به خواستگاه‌ها و آموزه‌هایی که ریشه‌های دستورگرایی از آن تغذیه می‌کند و نیز با عطف توجه به گستره مناسبات قدرت و آزادی رهیافتی مبتنی بر "تعامل سازنده" عرضه شده و از این رهگذر کارکرد راستین حقوق اساسی به مثابه فناوری تعامل سازنده در روابط دولت و شهروندان نمایانده شود.

بخش اول: آزادی فرد و قدرت دولت: سپهر حقوقی

دستورگرایی (constitutionalism) و یا بطور کلی حقوق اساسی در معنای کلاسیک خود بیش از هر مفهوم دیگری به اندیشه قرارداد اجتماعی وابسته است. بر مبنای این نظریه اعضای جامعه سیاسی همه آزاد و برابر آفریده شده‌اند و تنها به رضای خود و برای رفع نیازشان ممکن است به زندگی اجتماعی تن در دهند. بنابراین منطقی خواهد بود اگر مبنای تشکیل اجتماع پیمانی ضمنی فرض شود که بین افراد ملت بسته شده است و همین پیمان فرضی است که روسو آن را «قرارداد اجتماعی» می‌نامد (کاتوزیان، ۱۳۸۳، ص ۲۶۲). اندیشه قرارداد اجتماعی را متشکل از دو مفهوم دانسته‌اند: نخست نظریه قراردادی جامعه و دوم نظریه قراردادی حکومت. نظریه اخیر بر قرارداد میان فرمانروا و فرمانبران مبتنی است و در واقع نظریه قراردادی جامعه را به عنوان شرط مقدم، مفروض می‌داند (Barker, 1960, P.91) بر این مبنا اصول قانون اساسی در حقیقت مواد میثاقی میان "حاکم" و "تابعان" است (Ibid, P.92). این نظر بر این فرض

کلاسیک مبتنی است که افراد جامعه ناگزیرند از بخشی از آزادی خود به نفع قدرت دولت دست بشویند تا از بخشی دیگر آن در سایه امنیت و ثبات ایجاد شده توسط دولت بهره مند گردند چه اگر انسان‌ها از آن بخشی از آزادی خود چشم‌پوشند بنابراین نظریه در شرایط خلاء و فقدان دولت قادر نخواهد بود از آزادی‌ها و سایر حقوق خود بهره ور شوند. در واقع شهروندان تنها از آن پاره از استقلال اولیه‌ی خود به سود قدرت دست می‌کشند که با نظم عمومی نمی‌خواند. بنابراین، ضرورت عقلی انسان‌ها را به گونه‌ای سازش با تشکیل دولت و سازگاری با قدرت آن سوق می‌دهد. اما آنجا در این میان حائز اهمیت است تعیین و ترسیم حدود قدرت دولت در جهت جلوگیری از دخالت آن در حوزه حقوق و آزادی‌های عمومی است. اساساً دغدغه اصلی اندیشمندان دوره روشنگری جستجوی راهی برای تنظیم رابطه قدرت دولت از یکسو و آزادی‌های فردی از سوی دیگر بود و در این باره باید اذعان کرد که اراء آنها بیش از هر عامل دیگر در نضج نهضت دستورگرایی مؤثر افتاد به گونه‌ای که می‌توان ادعا کرد نخستین اعلامیه‌های حقوقی و قوانین اساسی تا حدود زیاد ملهم از عقاید اندیشمندانی چون لاک، روسو، منتسکیو و... بود. برغم اشتراک در پذیرش کلیت اندیشه قرارداد اجتماعی، در طیف قراردادگرایان نیز اختلافاتی گاه فاحش به چشم می‌خورد. برای مثال در حالی که هابز آزادی فردی را با قدرت نامحدود حکمران سازگار می‌دانست و بر مبنای ذهنیتی قراردادگرا حکومت حکمران را تا وقتی مشروع می‌شمرد که از منافع اساسی افراد حفاظت نماید و در صورت عدم توان در انجام این وظیفه اساسی افراد را ملزم به اطاعت از او نمی‌دانست، لاک باور داشت که آزادی سیاسی جز این معنایی ندارد که فرد محکوم اراده متغیر، نامعلوم و خودسرانه فرد دیگر نباشد و همان‌گونه که هیچ فردی حق ندارد آنچه هوس دارد بکند هیچ دولتی نیز نمی‌تواند به دلخواه خود حکومت کند (صناعی، ۱۳۳۸، صص ۷-۱۱۶). یا روسو با اصالت قائل شدن برای خواست مردم و تمرکز بر مفهوم حاکمیت مردمی، قانون اساسی را در نظر داشت که در آن از خیر جمعی اکثریت در مقابل آزادی فردی و گروه‌های اقلیت حمایت شود (Alder, 2002, p30-1). و بر اساس همین برداشت‌های تئوریک برخی روسو را " هوادار تمامیت خواهی " خوانده‌اند (Barker, 1960, p.114). بهر روی نمی‌توان تأثیر این متفکران را در شکل‌گیری دولت‌های مدرن نادیده گرفت. از آن رو که شاید مهم‌ترین ثمره اندیشه آنان پوشاندن جامه حقوقی بر روابط فرد و دولت بود که موجب می‌شد روابط دولت و فرد شکل عقلایی به خود گرفته، از حالت خام و غیر حقوقی حکمرانی مطلق و بدون قید و شرط خارج و به سمت دولت مسئول و قانونمدار حرکت کند. در حقیقت ظهور مفهوم دولت قانونمدار یا حقوقی (*L Etat de Droit*) را می‌توان نتیجه این روند دانست. " دولت قانونمند " در نخستین گام نشان دهنده رابطه‌ای ساختاری و تنگاتنگ است که حقوق را به دولت متصل

می‌کند تا جایی که از این دو، زوجی جدا نشدنی می‌سازد. در این فراخوانی نوعی رابطه دو گانه از سوی حقوق و دولت نسبت به یکدیگر وجود دارد. نخست این حقوق است که دولت را فرا می‌خواند و در این حالت دولت به مثابه تبلور فکر حقوقی، در لباس بازیگری ضروری به منظور تقویت قواعد حقوقی مطرح می‌گردد و این مهم نیز از طریق اعطای قدرت و نفوذ کامل به دولت میسر می‌شود. اما دومین فراخوان از سوی دولت است که حقوق را فرا می‌خواند. در این حالت، قدرت دولت نه تنها بوسیله قواعد حقوقی و در آن چهارچوب است که معنا پیدا می‌کند و از خلال وضع قواعدی الزام‌آور اعمال می‌شود بلکه دولت در ماهیت خویش، مجموعه‌ای از حقوق است که در قالبی قضایی وارد می‌شود (شوالیه، ۱۳۷۸، ص ۱۲).

از قرن هجدهم تا اواسط قرن بیستم، مولفه‌ی بنیادین دستورگرایی مدرن، نظریه‌ی حکومت بر اساس یک قانون بنیادین مدون بود. دستورگرایی پست مدون، این دیدگاه را در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، با ایجاد کوشش افراطی حکومت برای دستیابی به عدالت اجتماعی و آزادی مثبت، به چالش کشید (بلز، ۱۳۸۶، ص ۱۹۵).

بطور خلاصه دولت مدرن دولتی محدود به قواعد حقوقی است (Douverger, 1966, p202) و عمل دولت باید مبتنی بر یک قاعده حقوقی باشد. سازمان اداری و حقوقی هرگز اختیار انجام اعمال خود سرانه ندارد و صلاحیت‌هایش نیز هرگز مطلق نیست، بلکه هر کدام از اقدامات آن باید مصرحاً توسط یک متن قانونی یا یک اصل حقوقی پیش بینی شده باشد. اصل قانونی بودن ایجاب می‌کند که عمل دولت سازگار با یک قاعده حقوقی باشد اما مفهوم سازگاری نباید لزوماً در انعطاف ناپذیرترین معناها تفسیر شود (دو میشل ولومی، یر، ۱۳۷۵، ص ۳۶). همه تلاش‌ها در انقیاد سازمان دولت به حقوق در حقیقت ایجاد محدودیت بر قدرت دولت است تا بدین وسیله حقوق و آزادی‌های سیاسی افراد جامعه از دستبرد مصون بماند. و در این معنا آزادی سیاسی با مسئله محدودیت دولت پیوند می‌خورد (موحد، ۱۳۸۱، ص ۲۳۱). در این عرصه اهمیت و نقش دستورگرایی و آموزه‌های آن برجستگی یافته و رسالت حقوق اساسی در این حوزه حل و رفع یا دست کم کاهش تعارض‌های موجود میان قدرت دولت و آزادی فرد با تکیه به تکنیک‌های حقوقی است. قانون اساسی افق‌ها و محورهای اصلی سامان ساختار سیاسی را تعریف و ترسیم و اصول اساسی مربوط به ساختار حکومت، قوای تشکیل دهنده آن، کارکردهای این قوا، استقلال آنها نسبت به هم و راه‌های تعامل آنها با مردم و نیز حقوق و آزادی‌های اساسی افراد را بیان می‌کند. بطور کلی محدودیت‌های اعمال حکومت و تعیین مرزهای حقوق و آزادی شهروندان در قانون اساسی تصریح شده و البته التزام به این سند خود آموزه‌ی اصلی دستورگرایی به شمار می‌رود (مرکز مالیری، ۱۳۸۵، ص ۱۲۴).

بخش دوم: سنت اقتدار گرا در حقوق اساسی

به عقیده مارسل پرلو «این پدیده اقتدار عمومی است که فی حد ذات در وجه حقوقی آن موضوع حقوق اساسی واقع می‌شود. حال اگر قانون اساسی مطلق گرا، اقتدار طلب، میانه رو، آزاد منش، مردم سالار و خبر این‌ها باشد تفاوتی نمی‌کند». وی با این بنا نتیجه می‌گیرد: «حقوق اساسی، عبارت است از علم قواعد حقوقی که بر اساس آن قدرت سیاسی مستقر می‌شود، اجرا می‌گردد و انتقال می‌یابد» (قاضی، ۱۳۷۲، ص ۶۲). از این منظر موضوع محوری در مطالعات حقوق اساسی پدیده قدرت است و این بینش بیش از هر امر دیگری حقوق اساسی را به مرزهای دانش سیاسی نزدیک می‌نماید. سنت اقتدارگرا بدنبال چهارچوب بندی قدرت سیاسی در قالب قواعد حقوقی است اما هدف آن از این چهارچوب بندی حقوقی بیش از آن که مهار پدیده‌ای بنام "قدرت" و حدو مرز گذاری و مقید سازی نهادهای صاحب قدرت باشد معطوف به توجیه و محافظت و قانونی جلوه دادن اقتدار حاکم است و بررسی علمی نحوه جویان اقتدار در جوامع مختلف را مورد مطالعه قرار می‌دهد. در این معنا، حقوق اساسی به مثابه فن قدرت متجلی می‌گردد و کار ویژه پایه‌ای آن عمدتاً کمک به استقرار و بقای قدرت و توجیه اعمال فرمانروایان از لحاظ حقوقی است و در این میان محدود کردن آزادی‌های عمومی بوسیله قدرت به کمک ساز و کارهای حقوقی و شبه حقوقی تبیین و تثبیت می‌شود. "قدرت" موضوع کلیدی مباحث است و لاجرم قانون اساسی جز سندی که در بر گیرنده اصول ساختاری و ساختار اقتدار سیاسی است، نمی‌باشد و از مضامینی چون آزادی‌های عمومی، فرایند مشارکت در شکل‌گیری قدرت و.... در قوانین اساسی اقتدار گرا یا اصولاً نمی‌توان نشانی یافت و یا آنکه در سطحی محدود تا آنجا که موافق، طبع رژیم‌های اقتدار گراست می‌توان آثاری باز جست. حتی رژیم‌های تمامیت خواه سده گذشته نیز حاکمیت خود را بر مبنای قوانین اساسی پایه‌ریزی می‌کردند. هیتلر در آلمان دیکتاتوری خود را بر مبنای قانون ۲۳ مارس ۱۹۳۳ بنا نهاد. قانونی که اجازه می‌داد قوه مجریه اقدام به قانون‌گذاری کند. یا استالین بر مبنای قانون اساسی ۵ دسامبر ۱۹۳۶ حاکمیت بلامنازع خود را به نحوی مقتدرانه بر سراسر سرزمین پهناور روسیه شوروی اعمال کرد. این قوانین اساسی در واقع صرفاً یک نقشه سیاسی بودند که اختیارات اشخاص حقیقی و مؤسسات خاصی را تبیین می‌کردند. بر اساس این قوانین اساسی آن گونه که در روند تعیین شده در متن‌ها اشعار داشت یک دولت یا پارلمان هرگز نمی‌توانست بر خلاف قانون اساسی عمل نماید. از این نظر هیتلر و استالین ممکن است در بیشتر موارد دقیقاً هماهنگ با قانون اساسی عمل کرده باشند (بارنت، ۱۳۸۲، ص ۱۹). در این میان می‌توان از دو "قانون اساسی فاشیستی" نیز نام برد: نخست قانون اساسی پرتغال در ۱۹۳۳ و دیگری قوانین مختلف مبنایی نظیر منشور کار اسپانیا در ۱۹۳۸ و منشور اسپانیا در ۱۹۴۵ در

این کشور که به ژنرال فرانکو اجازه می‌داد تا رژیم خود را پس از پیروزی در جنگ داخلی مستقر نماید (قاضی، ۱۳۷۵، ص ۸۶). علاوه بر این حتی در کشورهایی با ساختار کم و بیش دموکراتیک نیز می‌توان رد پای از نوعی سنت اقتدار گرا را جستجو کرد. برای مثال کشور انگلستان با آن که واجد قانون اساسی مدون نیست و مجموعه‌ای از آراء عرفیات و اعلامیه‌های حقوقی، اسناد و... در مجموع قانون اساسی نامدون آن را تشکیل می‌دهند. مورد انتقاد برخی نویسندگان و حقوقدانان عمومی قرار گرفته است آنها استدلال می‌کنند وابستگی قانون اساسی انگلستان به عرفیات و رویه‌ها موجب شده است که آن از خواسته‌های کسانی که در رأس قدرت‌اند فراتر نرود. از این رو جمله‌ای از گریفیث نقل می‌شود مبنی بر اینکه «قانون اساسی بیشتر یا کمتر از آنچه اتفاق افتاده است نیست». مشابه او هنسی قانون اساسی انگلستان را به عنوان "قانون اساسی خودی‌ها" (Insiders constitution) که تحت نظارت حکومت وقت و بویژه مقامات غیر انتخابی‌ای که استمرار نظام را در ادوار تغییر و بحران‌های ساسی محافظت می‌کنند، توصیف می‌نماید (Alder, 2002, p.41). برخی دیگر از نویسندگان انگلیسی نیز قانون اساسی را اصلاً سندی پیرامون قدرت و اقتدار سیاسی می‌دانند (Smith, 1981, p.11).

بهر حال آنچه مسلم است این است که غالباً در جوامعی که سنت اقتدارگرا حاکم است به تدریج تضمین‌های محدود کننده کم رنگ شده و با سست شدن نهادهای نظارتی، حقوق اساسی و دستورگرایی نیروی خود را در ایجاد تعادل میان قدرت دولت و آزادی فرد از دست می‌دهد. آزادی‌های سیاسی نادیده انگاشته شده و تفکیک قوا به سمت نوعی اختلاط بدخیم قوا که در آن قوه تصمیم گیرنده و اجرا کننده غالباً در یک شخص یا نهاد خلاصه می‌شود، منحرف می‌گردد. محدودیت‌ها با ابزارهای سیاسی و شبه حقوقی از پیش پای دولت برداشته شده و استمرار این وضعیت نتیجه‌ای جز نفی دستاوردهای دستورگرایی در پی ندارد حتی اگر چه چنین رژیم‌هایی بر اهمیت و نقش قانون و دستورگرایی تأکید می‌ورزند و تلاش می‌کنند خود را در ظاهر با قانون و مبانی دستورگرایی سازگار نشان دهند. این وضعیتی است که نه تنها در رژیم‌های اقتدار گرا مشاهده می‌شود بلکه در رژیم‌هایی با صبغه کم و بیش دموکراتیک و به تعبیر جان رالز در "دموکراسی‌های رویه‌ای" (رالز، ۱۳۸۳، ص ۲۴۱) نیز قابل مشاهده است جز این که اولی خود را سازگار و وفادار به قانون اساسی نشان می‌دهد و دومی حتی بدون التزام به سندی مدون یا حتی نامدون با رویه‌هایی به ظاهر دموکراتیک اما به شدت مبهم و تردید بر انگیز حامل نوعی اقتدار گرایی پنهان است.

بخش سوم: سنت آزادی گرا در حقوق اساسی

اغلب صاحب نظران حقوق اساسی بر این باورند که گرایش به سمت قوانین اساسی مدون و نهضت دستورگرایی محصول نوعی کشش به سمت آزادی و مقابله و معارضة با ساختارهای متصلّب، سنتی و مستبد سیاسی است. این بینش تا حدود زیادی با واقعیت‌های تاریخی مربوط به گسترش نهضت قانون اساسی گرایی مطابقت دارد. در این باره می‌توان قانون اساسی انقلاب فرانسه یا قانون اساسی مشروطیت در ایران مصوب سال ۱۲۸۵ هـ ش را نام برد که در آنها عمده‌تأکید بر آموزه‌های ناب و کلاسیک دستور گرایی چون انقیاد قدرت و توجه چشم گیر به حقوق و آزادی‌های عمومی است. میرکین گتزوویچ (Mirkin Guetzewitch) در کتاب "گرایش‌های جدید حقوق اساسی"، حقوق اساسی را به مثابه فن آزادی توصیف می‌کند زیرا به گمان وی به دنبال پیروزی متفقین در سال ۱۹۱۸ نهضت قانون اساسی مقارن با آزادی ملت‌هایی نظیر چکسلواکی، یوگسلاوی، فنلاند، لیتوانی و استونی وارد مرحله‌ای تازه شد تا آن حد که مفاهیم "حقوق اساسی" و "آزادی" با هم و در ارتباط با هم در اذهان خطور می‌کرد (قاضی، ۱۳۷۲، ص ۶۳). در این معنا که می‌توان از آن تحت عنوان "سنت آزادی‌گرای" حقوق اساسی یاد کرد. حقوق اساسی چهارچوب‌بندی و در حقیقت مقید سازی اقتدار سیاسی به هنجارها و قواعد حقوقی به نفع حقوق و آزادی‌های شهروندان و لزوم مشارکت آنها در اداره امور عمومی است. شأن و مشروعیت اقتدار سیاسی یا دولت به عنوان یک "ضرورت ناگزیر" به نحوی بنیادین وابسته به محافظت از حقوق و آزادی‌های فردی است. برخی بر این باورند که دستورگرایی برخی جنبه‌های ذاتی و جوهری لیبرالیسم سیاسی از جمله محافظت از فرد، حاکمیت محدود و... را در بر می‌گیرد و تصدیق دستور گرایی اغلب به مثابه تصدیق بیشتر عناصری که به طور معمول با طرز فکر لیبرال ارتباط دارند فرض می‌شود (Bellamy, 1996, p.209). در واقع ریشه‌ی فلسفه و عملکرد لیبرالیسم را باید در این نظریه جست که اندیشه را به تعمیق مفهوم حقوق فردی و استخراج نتایجی چند از آن فرا می‌خواند (بوردو، ۱۳۷۸، ص ۴۱). بر این اساس، به اعتقاد لیبرالیست‌ها قانون اساسی شأنی جز صیانت از حقوق و آزادی‌های فردی در مقابل نهادهای سلطه ندارد و توجه به ساختارهای سیاسی در قوانین اساسی لزوماً باید در راستای سامان شایسته‌تر حفاظت از حقوق و آزادی‌های فردی باشد. همچنان که اشاره شد چنین رویکردی در قوانین اساسی غالباً در پی دگرگونی یا فروپاشی ساختارهای سیاسی اقتدار گرا و تمامیت خواه، نمودار می‌شود. برای مثال، قوانین اساسی که شکست خورندگان جنگ جهانی دوم (آلمان، ایتالیا و ژاپن) به تصویب رساندند به نحوی واکنش شدید نسبت به نظام‌های سیاسی پیشین آنها را در بر داشت و در آن‌ها ویژگی حمایت قدرتمند از آزادی‌های فردی و تحمیل محدودیت‌های شدید علیه احزاب اقتدار گرا و

فاشیستی (قانون اساسی آلمان مصوب ۱۹۴۹ و قانون اساسی ژاپن مصوب ۱۹۴۶) و نیز محدودیت علیه توسعه و گسترش و حفظ نیروهای نظامی برجستگی می‌کند (بارنت، ۱۳۸۲، ص ۱۶). می‌توان ادعا کرد این نوع قوانین اساسی بیشتر مطابق با ویژگی‌های رژیم‌های لیبرال است. رژیم‌هایی که در آن مسئولیت‌های دولت به نحوی چشمگیر اندک بوده و تا جایی که امکان داشته باشد اجازه می‌دهد شهروندانش رأساً مسئولیت‌های فردی یا اجتماعی خود را انتخاب و اعمال کنند بر این مبنا دولت به مثابه یک "شر ضروری" دایره قدرت‌ش تا حد امکان محدود می‌شود تا مجال برای اعمال اراده‌های فردی باز و گسترده گردد. آنچه مهم است "حفظ آزادی" است و آزادی شالوده‌ی سازماندهی سیاسی به شمار می‌آید زیرا هدف این سازماندهی همانا حفظ و نگهداری حقوق طبیعی و آزادی است به عنوان چکیده این حقوق. قانون با جلوگیری از این که آزادی بتواند به آزادی دیگران آسیب رساند حدود آن را تعیین می‌کند. این شرط به تنهایی برای محدود ساختن نقش دولت بسنده است، زیرا مداخله‌های دولت تنها هنگامی مشروع‌اند که برای کاربست آزادی همگان ضروری شمرده شوند (بوردو، ۱۳۷۸، ص ۴۲).

قانون اساسی به عنوان منبع مستقیم و غیرمستقیم تمام صلاحیت و اختیارات در نظام حقوقی و سیاسی کشور باید حاوی بیشترین تضمینات در این راستا باشد.

اگر آزادی سیاسی به معنی حق مشارکت مردم در اداره حکومت خود است (Horiou, 1966, p.66) این مهم جز از طریق رژیم‌های دموکراتیک میسر نیست. رژیم‌هایی که در آنها اراده عمومی از طریق سازوکارهای حقوقی مشخص امکان اعمال و بروز یافته و بر شکل‌گیری ساختارهای کلان سیاسی در درون مرزهای دولت-کشور به نحو مستقیم یا غیر مستقیم تأثیر می‌گذارد. اما باید افزود حتی در رژیم‌های دموکراتیک نیز، تحقق آزادی‌های سیاسی اگر با تضمین‌های دستورگرایی همراه نباشد چندان اعتماد بر انگیز نیست. بر این اساس جان رالز با محور قرار دادن قانون اساسی و دستورگرایی دو نوع دموکراسی را مورد بازشناسی قرار می‌دهد: دموکراسی مبتنی بر قانون اساسی (Constitutional democracy) و دموکراسی رویه‌ای (Procedural democracy). در دموکراسی‌های مبتنی بر قانون اساسی رژیم سیاسی حقوق و آزادی‌های اساسی را به رسمیت شناخته و رفتار این رژیم سازگار با آن اصول است. در حقیقت در این‌گونه رژیم‌ها قانون اساسی همراه با منشور حقوق، حقوق و آزادی‌های سیاسی را بر ای شهروندان بر شمرده‌اند که دادگاه‌ها به آنها به مثابه حدود و ثغور اعمال حکومتی از جمله قانون‌گذاری نگریسته و قوانین را نیز با توجه به آن حقوق و آزادی‌ها تفسیر و اجرا می‌کنند در حالی که در دموکراسی‌های رویه‌ای قدرت در اختیار اکثریت است هر چه اکثریت وضع کنند قانون شمرده شده و تبعیت از آن الزامی است. از این دیدگاه بارزترین

مشخصه دموکراسی‌های رویه ای فقدان هر گونه قید و بند مبتنی بر قانون اساسی برای قانون‌گذاری است. در این گونه رژیم‌ها هر چند قوانین مصوب پارلمان بعضاً مشخص کننده رویه‌های دموکراتیک‌اند اما این رویه‌ها نیز هیچ محدودیتی برای اختیارات گسترده قانون‌گذار وضع نمی‌کند. به این ترتیب که به عنوان نمونه این رویه‌ها منجر به تضمین احترام به حقوق و آزادی‌های اقلیت و یا آزادی بیان نمی‌شود. در رژیم‌های سیاسی که دموکراسی رویه‌ای در آن‌ها حاکم است چه بسا بر این نکته که حقوق اساسی جزئی از معنای دموکراسی محسوب می‌شود نیز تأکید می‌شود اما عملاً هیچ سند یا معیار مشخص یا سازو کار معین برای جلوگیری از تصویب و متعاقباً اجرای قوانین ناقص یا مغایر با حقوق و آزادی‌های شهروندان وجود ندارد (رالز، ۱۳۸۳، صص ۲-۲۴۱).

در خاتمه این بخش باید خاطر نشان کرد توجه مفرط به آزادی‌های فردی و تأکید بر آن نباید به عنوان عاملی در جهت تضعیف پایه‌های اقتدار گرایی هماهنگ با حقوق و آزادی‌های شهروندان عمل کند و حتی می‌توان این مسئله را به عنوان آسیب شناسی این رویکرد مطرح کرد. مسلم است که تمرکز قدرت همواره دشمن آزادی‌های فردی بوده است ولی از سوی دیگر اگر به صورت صحیح و عادلانه تحقق یابد، موهبتی را برای جامعه به وجود می‌آورد که آن را امنیت می‌نامند. توجه مفرط به آزادی‌های فردی و تأکید بر آن نباید به عنوان عاملی در جهت تضعیف نظم و امنیت اجتماعی که از حقوق مسلم هر شهروند می‌باشد، عمل می‌کند.

بخش چهارم: بررسی رهیافت تعامل

نظم به تنهایی میل به استبداد دارد و آزادی به تنهایی به هرج و مرج کشیده می‌شود. به قول ریوارول «انسان همچون اقیانوس متلاطم و در جذر و مدی است که بین دو ساحل (قدرت و آزادی) در نوسان می‌باشد و در هر رفت و برگشت از یک طرف دور و به طرف دیگر نزدیک می‌شود. کمال مطلوب در ایجاد رابطه‌ی متعادل بین نظم و آزادی است» (هاشمی، ۱۳۸۴، ص ۲۸). قدرت، گرایش به نظم و آرایش امور حول محور آن را دارد و امنیت را رهاورد آن می‌داند، ولی آزادی رو به سوی تمرکز زدایی از قدرت داشته و حمایت از حقوق فردی را مقدم می‌شمارد. تزامن الزامات اداره‌ی عمومی با حقوق و آزادی‌های شهروندان در حقیقت یکی از کانون‌های مهم و بحث برانگیز فلسفه‌ی سیاسی و حقوق عمومی است. در گفتمان حقوق اساسی نیز این مناقشه به شکلی که بحث شد مطرح است. اما بنا بر رهیافت تعامل اگر هدف غایی نظم مورد ادعای قدرت، صیانت از کرامت افراد باشد، به نحوی که آزادی‌های بی مهار عرصه را بر اعمال حقوق و آزادی‌ها تنگ نگردانند و انتظام امور به اعمال هر چه بهتر حقوق و آزادی‌های شهروندان بینجامد، نظم نیز مفهومی در خدمت فرد فرد

شهروندان خواهد بود و در این حالت قدرت و نظم مفهومی پیوسته با آزادی و در حقیقت مکمل آن می‌باشد. بنابراین، اعمال آزادی هم در این ارتباط دوگانه نه تنها نباید به تضعیف قدرت دولت در انجام کارویژه‌های موضوعه‌اش بینجامد بلکه با امکان جذب مشارکت‌های عمومی در فرایند اداره‌ی کشور که در اشکالی چون فعالیت آزاد احزاب و انتخابات آزاد ظاهر می‌شود، پایه‌های اقتدار ملی متبلور در چهارچوب‌های دولتی را تقویت نماید.

با جمع‌بندی مطالب پیش گفته باید گفت حقوق اساسی رسالت تنظیم روابط "آزادی" و "قدرت" را در قالب هنجارهای حقوقی به عهده دارد. به نحوی که نه جانب آزادی‌های فردی را به سمت سیل دامن گستر قدرت فرو گذارد و نه نظم و امنیت اجتماعی را دستخوش آزادی‌های بی مهار نماید. در این میان، حقوق اساسی می‌کوشد حد وسطی را تعریف کند که در آن این دو مفهوم - قدرت دولت و آزادی فرد - در پیوند و تعامل با هم، بهزیستن انسان را در متن جامعه سیاسی رقم زنند. در چنین فضایی نه نهادهای سلطه را توان ورود به حوزه‌های به لحاظ حقوقی حمایت شده فردی است و نه فرد را یارای ایجاد خدشه و خلل در فرایند ثبات و امنیت اجتماعی و ساختار سازمان سیاسی است. به طور کلی در طول تاریخ یک جنگ نامرئی و غیرقابل رویت بین دولت و ملت وجود داشته است و رسالت حقوق اساسی آشتی دادن میان آزادی مردم و قدرت حاکمان بوده است. و همچنان که گفته‌اند «اکثر تعاریفی که برای حقوق اساسی بیان شده مبین همین نظر است و مراعات حقوق دو جانبه‌ی فرد و جامعه چنین جامعیتی را ایجاب می‌کند» (عمید زنجانی، ۱۳۸۳، ص ۳۲).

باید اذعان کرد آن جا که قانون اساسی به مثابه نقشه تقسیم قدرت ابزاری در دست زورمندان است تا روند حرکت نیروهای اجتماعی را به سمت دلخواه خود هدایت نمایند و در این راه حقوق و آزادی‌های عمومی را نادیده انگارند نه تنها مشروعیت چنین نظامی خود در معرض تردید که حتی می‌توان با نگارندگان اعلامیه حقوق بشر و شهروند فرانسه مصوب ۱۷۸۹ همصدا شد که "در جامعه‌ای که حقوق افراد تضمین و تفکیک قوا برقرار نشده باشد قانون اساسی وجود ندارد."

تردیدی نیست که حقوق اساسی در استقرار و حقانی سازی قدرت حاکم دخیل است اما نکته حائز اهمیت اینجاست که حقوق اساسی از این مسئله به عنوان مقدمه‌ای در جهت صیانت از کرامت انسان بهره می‌برد لذا تنظیم ساختارها و قوای درونی دولت خود وسیله‌ای در راستای محافظت هر چه بهتر از حقوق و آزادی‌های فردی است. اما حقوق اساسی بدین نیز بسنده نمی‌کند و برای همین حقوق و آزادی‌های فردی نیز حد و مرزی قائل می‌شود تا اعمال آنها به کلیت و موجودیت سازمان سیاسی - که عامل ثبات و ایجاد امنیت در عرصه‌ی روابط اجتماعی است - آسیبی نرساند. بدین نحو میان قدرت دولت و آزادی فرد نوعی موازنه برقرار

و شکل روابط آن دو را از وضعیت "رو در رویی" خارج و به سمت نوعی "تعامل سازنده" رهنمون می‌شود.

در رویکرد تعاملی نه صیانت از قدرت فی نفسه هدف تلقی می‌شود و نه حفاظت و حمایت از حقوق و آزادی‌های فردی. بلکه حقوق اساسی با رویکردی "تنظیم گر" و "تعامل محور" حدود و ثغور حوزه‌ها را معین می‌نماید و قانون اساسی سندی است که در آن این تنظیمات بیان شده است. به عبارت دیگر، حقوق اساسی هیچ‌یک از قدرت و آزادی را بدون دیگری نمی‌خواهد و نمی‌خواند و در پیوند و وفاق آن است که سعادت‌مندی جامعه را می‌جوید. آشتی این دو البته به پیوند آتش و آب می‌ماند و ارتباط و پیوستگی تام و تمام آن‌ها با هم نیز تا حدود زیادی غیرممکن می‌نماید. از یک سو قدرت دامن گستر و توسعه طلب است و از سوی دیگر آزادی میل به گسستن تمامی قیود و بندها دارد و هر دوی آن‌ها در مسیر خود هیچ مانع و رادعی را بر نمی‌تابند. علت این که دستورگرایی به مثابه‌ی تجلی آزادی و رهایی در نقطه‌ی مقابل رژیم‌های خودکامه و اقتدارگرا ترسیم شده، این است که به لحاظ تاریخی نضج دستورگرایی مدرن مصادف با حکومت‌های مطلقه و خودکامه و در واقع تلاش برای در مهار کشیدن قدرت مطلق آن‌ها بود و بدین ترتیب دستورگرایی در شکل آزادی گرای خود متجلی گردید.

نقد و نتیجه‌گیری

آموزه‌های حقوق اساسی در فرآیند بسط و گسترش خود با توجه به ساختارها و ویژگی‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، شرایط محیطی و اقتصادی و بالاخره خلق و خو و روحیات بومی مردم هر جامعه صبغه‌ای از ویژگی‌ها، باور داشت‌ها و شرایط آن جامعه را به خود می‌گیرد. با توجه به ساختارهای اجتماعی و بافت فرهنگی و ویژگی‌های خاص موجود در جوامع مختلف صورت‌بندی سازمان سیاسی در اشکال متفاوتی ظاهر می‌شود و به نظر می‌رسد این مسئله داوری ارزشی حول میزان تأثیر و تأثر از آموزه‌های کلاسیک دستورگرایی را با دشواری مواجه می‌کند.

اگر حقوق اساسی انگلستان به نحوی محافظه کارانه از اقتدار سیاسی به نحو پیدا و پنهان محافظت می‌کند و گامی از پس گام حقوق و آزادی‌های عمومی را به مثابه "امتياز" به عامه مردم واگذار می‌کند، ریشه آن را باید در تاریخ، فرهنگ و ویژگی‌هایی اجتماعی و سیاسی جامعه انگلستان جویا شد که همواره تحولات اجتماعی و حقوقی در جامعه سنت گرای آن به شکلی نرم به وقوع می‌پیوندد. اما لزوم توجه به ویژگی‌های جامعه شناختی جوامع مختلف نباید به عنوان محملی در جهت نادیده گرفتن اصول مسلم دستورگرایی مورد استفاده قرار

گیرد. به نحوی که تمام تضمین‌های موجود در مهار قدرت و حمایت از شهروندان در معرض انکار و تهدید قرار گیرند.

وجود قوانین اساسی اقتدارگرا را می‌توان در برخی موارد بازتاب خواست عمومی در صورت بندی قدرت سیاسی در شکلی اقتدار گرا و برگردان قانونی این وضعیت در قالب قواعد حقوقی دانست. اما تأکید و توجه صرف به ساختارها و تمرکز بر مقوله قدرت در چنین مواردی بدون تردید عواقب و آثاری سوء به همراه خواهد داشت و به طور خلاصه چنین تلقی‌ای اغلب بنیادهای دستورگرایی را به مخاطره می‌افکند. چنان که حتی برخی حرکت ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم) در آلمان را به مثابه چیرگی "پوپولیسم قانونی" بر فرمالیسم جمهوری وایمار قلمداد می‌کنند به رغم آن که نهادهای ناسیونال سوسیالیست و گفتمان حقوقی در دوره نازی مسائل پیچیده‌ای را بر می‌انگیزد و این مسئله ارزیابی هر شکل از گفتمان حقوق اساسی یا مشروعیت را در این دوره با مشکل مواجه می‌کند (Loughlin, 2007, P.194).

با جمع بندی مسائلی که در این نوشتار مطرح شد می‌توان در حقوق اساسی قائل به وجود دو رویکرد شد: رویکرد آزادی گرا و رویکرد اقتدارگرا. سنت اقتدارگرا بدنبال چهارچوب بندی قدرت سیاسی در قالب قواعد حقوقی است اما هدف آن از این چهارچوب بندی حقوقی بیش از آن که مهار پدیده‌ای بنام "قدرت" و حد و مرز گذاری و مقید سازی نهادهای صاحب قدرت باشد معطوف به توجیه و محافظت و قانونی جلوه دادن اقتدار حاکم است. در این رویکرد که می‌توان از آن تحت عنوان "رویکرد محافظه کار حقوق اساسی" نیز یاد کرد، اصالت با حفظ قدرت و ساماندهی ساختار سیاسی است و اعمال حقوق و آزادی‌های شهروندان تا حدودی که با این فرایند مغایرت نداشته باشد، تجویز می‌شود. قانون اساسی نیز به تعبیری جز یک نقشه‌ی راه نیست که در آن قدرت در بین حوزه‌ها تقسیم ذکر شده است.

سنت اقتدارگرایی حقوق اساسی، تلاش در جهت چهارچوب بندی و در حقیقت مقید سازی اقتدار سیاسی به هنجارها و قواعد حقوقی به نفع حقوق و آزادی‌های شهروندان و لزوم مشارکت آنها در اداره امور عمومی است. شأن و مشروعیت اقتدار سیاسی یا دولت به عنوان یک "شر ضروری" به نحوی بنیادین وابسته به محافظت از حقوق و آزادی‌های فردی است. آن چه اصالت دارد حفظ حقوق و آزادی‌های شهروندان است و اعمال قدرت نباید مانع و خللی در این راه به وجود آورد. فنون و قواعد مورد بحث در حقوق اساسی نیز برای این منظور تدبیر و تدارک دیده شده‌اند.

با نگاهی انتقادی و سنجشگرانه به هر دو رویکرد می‌توان قائل به رهیافت سومی در این حوزه گردید. این رهیافت یا رویکرد که از آن می‌توان تحت عنوان "رهیافت تعامل" یاد کرد،

این نظر را عرضه می‌دارد که رسالت و کارکرد حقوق اساسی ایجاد و سامان دهی فنونی در جهت برقراری تعامل میان "قدرت" و "آزادی" است.

در رویکرد تعاملی نه صیانت از قدرت فی نفسه هدف تلقی می‌شود و نه حفاظت و حمایت از حقوق و آزادی‌های فردی. بلکه حقوق اساسی با رویکردی "تنظیم‌گر" و "تعامل محور" حدود و ثغور حوزه‌ها را معین می‌نماید، و قانون اساسی سندی است که در آن این تعامل بین اصول فردی و اصول ساختاری باید مورد لحاظ قرار گیرد.

منابع و مأخذ

الف- فارسی

۱. بارت، اریک (۱۳۸۲)، مقدمه‌ای بر حقوق اساسی، برگردان عباس کدخدایی، نشر میزان، چاپ اول.
۲. بردو، ژرژ (۱۳۷۸) لیبرالیسم، ترجمه‌ی عبدالوهاب احمدی، نشر نی، چاپ اول.
۳. بلز، هرمن (۱۳۸۶) مشروطه خواهی، ترجمه‌ی احمد مرکز مالیری، فصلنامه‌ی مجلس و پژوهش، شماره‌ی پنجاه و ششم.
۴. رالز، جان (۱۳۸۳)، عدالت به مثابه انصاف، یک بازگویی، ترجمه‌ی عرفان ثابتی، نشر ققنوس، چاپ اول.
۵. دو میشل، آندره، لالومی یر، پی یر (۱۳۷۵)، حقوق عمومی، ترجمه‌ی ابوالفضل قاضی، نشر دادگستر، چاپ اول.
۶. شوالیه، ژاک (۱۳۷۸)، دولت قانونمند، ترجمه حمید رضا ملک محمدی، نشر دادگستر، چاپ اول.
۷. صناعی، محمود (۱۳۳۸)، آزادی فرد و قدرت دولت، انتشارات سخن، چاپ اول.
۸. عمید زنجانی، عباسعلی (۱۳۸۳)، در آمدی بر فقه سیاسی، مروری بر مبانی و کلیات حقوق اساسی، انتشارات امیر کبیر، چاپ اول.
۹. قاضی، ابوالفضل (۱۳۷۵)، گفتارهایی در حقوق عمومی، نشر دادگستر، چاپ اول.
۱۰. قاضی، ابوالفضل (۱۳۷۲)، حقوق اساسی و نهادهای سیاسی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ چهارم.
۱۱. کاتوزیان، ناصر (۱۳۸۳)، مبانی حقوق عمومی، نشر میزان، چاپ دوم.
۱۲. لاگلین، مارتین (۱۳۸۶)، نظریه مشروطه، ترجمه‌ی محمد راسخ، فصلنامه‌ی مجلس و پژوهش، شماره‌ی پنجاه و ششم.
۱۳. لونی برون، هانری (۱۳۸۲)، جامعه شناسی حقوق، ترجمه‌ی ابوالفضل قاضی، نشر میزان، چاپ اول.
۱۴. مرکز مالیری، احمد (۱۳۸۵)، حاکمیت قانون؛ مفاهیم، مبانی، پرداخت‌ها، نشر مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، چاپ اول.
۱۵. موحد، محمد علی (۱۳۸۱)، در هوای حق و عدالت، از حقوق طبیعی تا حقوق بشر، نشر کارنامه، چاپ اول.
۱۶. هاشمی، سید محمد (۱۳۸۴)، حقوق اساسی جمهوری اسلامی ایران (جلد اول)، نشر میزان، چاپ شش.

ب- خارجی

- 1- Alder, John (2002): **General Principles of Constitutional and Administrative Law**, london, palgrave Macmillan, forth Edition.
- 2- Barker, Ernest (1960): **Essays on Government**, oxford university press, socond Edition.
- 3- De smith (1981): **Constitutional and Administrative Law**, Penguin Book, forth Edition.
- 4- Douverger, Maurice, (1966): **Institution politiques et Droit cousetutionel**, Paris, presses universitaires De france, Neuvieme Edition.
- 5- Hariou, Andre, (1966): **Droit Coustitutionnel et Iustitution politiques**. Paris, Montchrestien.

-
- 6- Loughlin, Martin- walker , Neil (2007) **The Paradox of Constitutionalism**, Oxford university press, first published.
- 7- Marshall, Geoffery (1971): **Constitutional Theory**, Oxford university press.